

پیرمرد می‌کوشید تا آتش روشن بماند. کلبه در میان مزرعه وسیعی از علفهای خیس و بلند قرار داشت، از کف آن بوی گاه نم کشیده به مشام می‌رسید. چند تسمه پارچه‌ای کهنه، یک تبر، کیسه‌های خالی گندم و چنگکی زنگ زده گوشه دیوار افتاده بود. مرد همراه به اطراف سرکی کشید و به کنار آتش آمد. دستهایش را زیر بغل فشرد، به دیوار تکیه داد، به سقف دوده زده کلبه خیره شد و بخار دهانش را به تمامی بیرون داد. فکریایی به مغزش می‌رسید، هنوز از دور دستها صدای گلوله شنیده می‌شد. دشمن و جب به جب پیش می‌آمد و اگر چه فاصله بینشان زیاد و مه تمام دشت را فرا گرفته بود اما او می‌اندیشید که دیر یا زود باید از همدیگر جدا شوند و این تنها راه نجاتشان است. پیرمرد کنار آتش نشست: «باید چکار کنیم؟». مرد جوانتر سرش را به طرف او چرخاند. سایه اش بهم ریخت گفت: «دارم فکر می‌کنم». پیرمرد دستهایش را رو به آتش گرفت و کف آنها را بهم مالید: «برای فکر کردن دیره ... خیلی دیره». بارقه‌ای روی کره چشمش خمید و رفت. قطرات باران از پایین او رکت مرد همراه به زمین می‌چکید، رد تار عنکبوتی را که قسمتی از آن می‌درخشید دنبال کرد، ته آن در سیاهی گم بود گفت: «باید انتقاممون رو از این حیوونا بگیریم». جای پوتینش روی علفها ماند، انعکاس شعله روی ساق اسلحه‌اش زبانه می‌کشید. پیرمرد به قرمزی آتش خیره ماند: «تمام ده رو آتیش زدند همه چیز را نابود کردند!» مکثی کرد و لحظه‌ای بعد آهسته‌تر ادامه داد: «ما هم اونارو آتیش زدیم مگه نه؟». ریش خرمائی مرد در تاریکی کلبه به سیاهی بدل شده بود، سایه‌اش تا سر تبر می‌لرزید: «بازم می‌کشیم اون پست فطرتا، خودم همشونا می‌کشم، مثل سوسک زیر پا لهشون میکنم». از بیرون صدای سگی آمد. پیرمرد اسلحه‌اش را برداشت و به سمت درب رفت. گفت: «زوزه گرسنگیه، می‌شنوی؟». مرد همراه مشتش را گره زد اما پیش از آنکه حرفی بزند نفیر خمپاره‌ای شنیده شد. خیزی زمین به صورتش زد وقتی اسلحه‌اش را بغل کرد و بیرون پرید، همراهش را دید که پشت تخته سنگی پناه گرفته است؛ به او که رسید سقف کلبه بیکباره فرو ریخت. پرسید: «چند تا فشنگ برات مونده؟». پیرمرد متوجه همراهش شد که نفس نفس میزد: «فقط یه خشاب». بعد برگشت و قطار گلوله را میان علفها شلیک کرد. از دور ناله دردناکی شنیده شد و چیزی در آب افتاد؛ نشست، خشابش را نشان داد و گفت: «دیگه هیچی، ببین». مرد با عجله اسلحه‌اش را خالی کرد. وقتی فشنگی به زمین افتاد، برقی در چشمانش دوید. «یکی اینجاست». آنرا با دقت در خشابش جا داد و گلنگدن را کشید. پیرمرد به سنگ تکیه داده بود. به اسلحه‌اش نگاهی انداخت، دستی تا ته فنداق آن کشید گویی فکری کرده باشد، اخمی میان ابروانش نشست. لحظه‌ای درنگ کرد و بعد با تمام قوا آنرا به میان علفزار پرتاب کرد، گفت راهش این نیست. مرد جوان به او چشم غره رفت: «احمق».

پیرمرد متوجه اطراف شد: « راه من از اینطرفه»؛ با انگشت شمال را نشان داد و گفت: مواظب خودت باش پیش از آنکه مرد فرصتی برای جواب پیدا کند، میان علفها خزید و ناپدید شد. مرد جوان به همراهش ناسزا گفت به اطراف نگاه کرد، آب دهانش را قورت داد. باری دیگر خشابش را در آورد و جا زد؛ بعد پائی را که می لرزید خم کرد و روی آن نشست. زیر لب زمزمه کرد: «باید خشابی پر گیر بیاورم». اسلحه پیرمرد را دید که چند قدم آنطرفتر بر علفها سنگینی می کرد. «باید از اینجا برم» نیم خیز شد. خواست تا از پشت سنگ بیرون بیاید اما به ناگاه حضور دشمن را احساس کرد. یکه خورد. انگشتش روی ماشه لغزید. صدائی شنید و لحظه ای بعد سایه اش بر چاله آب کنارش لرزید و به زمین افتاد.